



عنوان کتاب: اسیر

نویسنده: فروغ فرخ زاد

ما آمده ایم تا از دل خستگی هامان بگوییم و از دلشکستگی هامان

www.Asheghoone.com

اسیر

به کام دل در آغوش نگیرم
من این کنج قفس، مرغی اسیرم

ترا می خواهم و دانم که هرگز
توئی آن آسمان صاف و روشن

نگاه حسرتم حیران برویت
و من ناگه گشایم پر بسویت

ز پشت میله های سرد و تیره
در این فکرم که دستی پیش آید

از این زندان خامش پر بگیرم
کنارت زندگی از سر بگیرم

در این فکرم که در یک لحظه غفلت
به چشم مرد زندانبان بخندم

مرا یارای رفتن زین قفس نیست
دگر از بهر پروازم نفس نیست

در این فکرم من و دانم که هرگز
اگر هم مرد زندانبان بخواهد

نگاه کودکی خندد برویم
لبش با بوسه می آید بسویم

ز پشت میله ها، هر صبح روشن
چو من سر می کنم آواز شادی

از این زندان خامش پر بگیرم
ز من بگذر، که من مرغی اسیرم

اگر ای آسمان خواهم که یکروز
به چشم کودک گریان چه گویم

فروزان می کنم ویرانه ای را
پریشان می کنم کاشانه ای را

من آن شمعم که با سوز دل خویش
اگر خواهم که خاموشی گزینم

دوست داشتن

روی شرم ستاره می بارد پنجه هایم جرقه می کارد	امشب از آسمان دیده تو در سکوت سپید کاغذها
شرمگین از شیار خواهش ها عطش جاودان آتش ها	شعر دیوانه تب آلودم پیکرش را دوباره می سوزد
گر چه پایان راه ناپیداست که همین دوست داشتن زیباست	آری، آغاز دوست داشتن است من به پایان دگر نیندیشم
شب پر از قطره های الماس است عطر سکر آور گل یاس است	از سیاهی چرا حذر کردن آنچه از شب بجای می ماند
کس نیابد ز من نشانه من بوزد بر تن ترانه من	آه، بگذار گم شوم در تو روح سوزان آه مرطوبت
خفته در پرنیان رؤیاها بگذرم از حصار دنیاها	آه، بگذار زین دریچه باز با پر روشنی سفر گیرم
من تو باشم، تو، پای تا سر تو بار دیگر تو، بار دیگر تو	دانی از زندگی چه می خواهم زندگی گر هزارباره بود
کی توان نهفتنم باشد کاش یارای گفتنم باشد	آنچه در من نهفته دریائست با تو زین سهمگین توفانی
بدوم در میان صحراها تن بکوبم به موج دریاها	بسکه لبریزم از تو، می خواهم سر بکوبم به سنگ کوهستان
گر چه پایان راه ناپیداست که همین دوست داشتن زیباست	آری، آغاز دوست داشتن است من به پایان دگر نیندیشم

نا آشنا

باز هم چشمی به رویم خیره شد
عشق من بر قلب سردی چیره شد

تشنه ئی سیراب شد، سیراب شد
رهروی در خواب شد، در خواب شد

خود نمی دانم چه می جویم در او
بگذرد از جاه و مال و آبرو

من چه گویم قلب پر امید را
طالبم آن لذت جاوید را

تا فدا سازم وجود خویش را
تا بسوزاند در او تشویش را

مست نازم کن، که من دیوانه ام
بگذر از من، من ترا بیگانه ام

عاقبت بشکست و کس رازش نخواند
ای دریغا، کس باوازش نخواند

باز هم قلبی به پایم اوفتاد
باز هم در گیرودار یک نبرد

باز هم از چشمه لب های من
باز هم در بستر آغوش من

بر دو چشمش دیده می دوزم به ناز
عاشقی دیوانه می خواهم که زود

او شراب بوسه می خواهد ز من
او بفکر لذت و غافل که من

من صفای عشق می خواهم از او
او تنی می خواهد از من آتشین

او بمن می گوید ای آغوش گرم
من باو می گویم ای نا آشنا

آه از این دل، آه از این جام امید
چنگ شد در دست هر بیگانه ای

یادی از گذشته

با نخل های در هم و شب های پر ز نور
آنجا اسیر پنجه یک مرد پرغرور

شهریست در کناره آن شط پر خروش
شهریست در کناره آن شط و قلب من

آغوش خود به روی من و او گشوده است
او بوسه ها ز چشم و لب من ربوده است

شهریست در کناره آن شط که سال هاست
بر ماسه های ساحل و در سایه های نخل

با جادوی محبت خود قلب سنگ او
در آن دو چشم وحشی و بیگانه رنگ او

آن ماه دیده است که من نرم کرده ام
آن ماه دیده است که لرزیده اشک شوق

با قایقی به سینه امواج بی کران
بر بزم ما نگاه سپید ستارگان

ما رفته ایم در دل شب های ماهتاب
بشکفته در سکوت پریشان نیمه شب

بوسیده ام دو دیده در خواب رفته را
بیرون کشیده دامن در آب رفته را

بر دامنم غنوده چو طفلی و من ز مهر
در کام موج دامنم افتاده است و او

ای شهر پر خروش، ترا یاد می کنم
من باخیال او دل خود شاد می کنم

اکنون منم که در دل این خلوت و سکوت
دل بسته ام به او و تو او را عزیزدار

پائیز

بر بسته ام دو چشم پر از غم را
این جلوه های حسرت و ماتم را

از چهره طبیعت افسونکار
تا ننگرد نگاه تب آلودم

در دامنت چه چیز نهان داری
دیگر چه ثروتی به جهان داری؟

پائیز، ای مسافر خاک آلود
جز برگ های مرده و خشکیده

سنگین غروب تیره و خاموشت؟
بر جان دردمند من آغوشت؟

جز غم چه می دهد به دل شاعر
جز سردی و ملال چه می بخشد

اندوه خفته می دهد آزارم
در پرده های مبهم پندارم

در دامن سکوت غم افزایش
آن آرزوی گمشده می رقصد

پائیز، ای ترانه محنت بار
بر چهره طبیعت افسونکار

پائیز، ای سرود خیال انگیز
پائیز، ای تبسم افسرده

وداع

سوی منزلگه ویرانه خویش
دل شوریده و دیوانه خویش

می روم خسته و افسرده و زار
بخدا می برم از شهر شما

شستشویش دهم از رنگ گناه
زینهمه خواهش بیجا و تباه

می برم، تا که در آن نقطه دور
شستشویش دهم از لکه عشق

ز تو، ای جلوه امید محال
تا از این پس نکند یاد وصال

می برم تا ز تو دورش سازم
می برم زنده بگورش سازم

آه، بگذار که بگریزم من
شاید آن به که بپرهیزم من

نالہ می لرزد، می رقصد اشک
از تو، ای چشمه جوشان گناه

دست عشق آمد و از شاخم چید
که لبم باز بر آن لب نرسید

بخدا غنچه شادی بودم
شعله آه شدم، صد افسوس

می روم، خنده بلب، خونین دل
ای امید عبث بی حاصل

عاقبت بند سفر پایم بست
می روم، از دل من دست بدار

افسانه تلخ

نه پیغامی نه پیک آشنائی نه آهنگ پر از موج صدائی	نه امیدی که بر آن خوش کنم دل نه در چشمی نگاه فتنه سازی
سحرگاهی زنی دامن کشان رفت که زار و خسته سوی آشیان رفت	ز شهر نور و عشق و درد و ظلمت پریشان مرغ ره گم کرده ای بود
کجا کس با زبانش آشنا بود که بانگ او طنین ناله ها بود	کجا کس در قفایش اشک غم ریخت ندانستند این بیگانه مردم
نهانگاه امید و آرزو را به دامان گناه افکند او را	به چشمی خیره شد شاید بیاید دریغا، آن دو چشم آتش افروز
در او جز جلوه ظاهر ندیدند که زن را بهر عشرت آفریدند	به او جز از هوس چیزی نگفتند به هر جا رفت در گوشش سرودند
مرو! بگذار در این واپسین دم شبح پنهان شد و در خورد بر هم	شبی در دامنی افتاد و نالید ز دیدارت دلم سیراب گردد
چرا در بستر آغوش او خفت؟ به گوش عاشقی بیگانه خو گفت؟	چرا امید بر عشقی عبث بست؟ چرا راز دل دیوانه اش را
که در دام گل خورشید افتاد به کام تشنه اش لغزید و جان داد	چرا؟ ... او شبنم پاکیزه ای بود سحرگاهی چو خورشیدش برآمد
که در عشق لبانی تشنه می سوخت به قلب جام از شادی می افروخت	به جامی باده شورافکنی بود چو می آمد ز ره پیمانہ نوشی
لبش در کام سوزانی هوس ریخت چرا بر ذره های جامش آویخت؟	شبی ناگه سرآمد انتظارش چرا آن مرد بر جانش غضب کرد؟
نه پیغامی، نه پیک آشنائی نه آهنگ پر از موج صدائی	کنون، این او و این خاموشی سرد نه در چشمی نگاه فتنه سازی

گریز و درد

راهی بجز گریز برایم نمانده بود
در وادی گناه و جنونم کشانده بود

با اشک های دیده ز لب شستشو دهم
رفتم که با نگفته بخود آبرو دهم

عشق من و نیاز تو و سوز و ساز ما
بیرون فتاده بود به یکباره راز ما

در لابلای دامن شبرنگ زندگی
فارغ شوم ز کشمکش و جنگ زندگی

از خنده های وحشی توفان گریختم
آزرده از ملامت وجدان گریختم

دیگر سراغ شعله آتش ز من مگیر
مرغی شدم به کنج قفس بسته و اسیر

در دامن سکوت به تلخی گریستم
دیدم که لایق تو و عشق تو نیستم

رفتم، مرا ببخش و مگو او وفا نداشت
این عشق آتشین پر از درد بی امید

رفتم، که داغ بوسه پر حسرت ترا
رفتم که ناتمام بمانم در این سرود

رفتم مگو، مگو، که چرا رفت، ننگ بود
از پرده خموشی و ظلمت، چو نور صبح

رفتم که گم شوم چو یکی قطره اشک گرم
رفتم، که در سیاهی یک گور بی نشان

من از دو چشم روشن و گریان گریختم
از بستر وصال به آغوش سرد هجر

ای سینه در حرارت سوزان خود بسوز
می خواستم که شعله شوم سرکشی کنم

روحي مشوشم که شبی بی خبر ز خویش
نالان ز کرده ها و پشیمان ز گفته ها

دیو شب

دیده بر بند، که شب آمده است
خون به کف خنده به لب آمده است

گوش کن بانگ قدم هایش را
تا که بگذاشت بر آن پایش را

پرده ها را بکشم سرتاسر
می کشد دم به دم از پنجره سر

مرد چوپان به دل دشت خموش
پشت در داده به آوای تو گوش

مادر خسته خود را آزد
بی خبر آمد و طفلک را برد

تا که او نعره زنان می آمد
گوش کن، پنجه به در می ساید

دور شو از رخ تو بیزارم
تا که من در بر او بیدارم

دیو شب بانگ برآورد که آه
دامنت رنگ گناهست، گناه

مادر و دامن ننگ آلوده
طفلک پاک کجا آسوده

می گدازد دل چون آهن من
وای بردار سر از دامن من

لای لای، ای پسر کوچک من
دیده بر بند، که این دیو سیاه

سر به دامان من خسته گذار
کمر نارون پیر شکست

آه، بگذار که بر پنجره ها
با دو صد چشم پر از آتش و خون

از شرار نفسش بود که سوخت
وای، آرام که این زنگی مست

یادم آید که چو طفلی شیطان
دیو شب از دل تاریکی ها

شیشه پنجره ها می لرزید
بانگ سر داده که کو آن کودک

نه برو، دور شو ای بد سیرت
کی توانی بر بانی از من

ناگهان خاموشی خانه شکست
بس کن ای زن که نترسم از تو

دیوم اما تو ز من دیوتری
آه، بردار سرش از دامن

بانگ می میرد و در آتش درد
می کنم ناله که کامی، کامی

عصیان

که در دل قصه ئی ناگفته دارم کزین سودا دلی آشفته دارم	به لب هایم مزین قفل خموشی ز پایم باز کن بند گران را
بیا بگشای درهای قفس را رها کن دیگرم این یک نفس را	بیا ای مرد، ای موجود خودخواه اگر عمری به زندانم کشیدی
به سر اندیشه پرواز دارم به حسرت ها سر آمد روزگارم	منم آن مرغ، آن مرغی که دیربست سرودم ناله شد در سینه تنگ
که من باید بگویم راز خود را طنین آتشین آواز خود را	بلب هایم مزین قفل خموشی به گوش مردم عالم رسانم
بسوی آسمان روشن شعر گلی خواهم شدن در گلشن شعر	بیا بگشای در تا پر گشایم اگر بگذاریم پرواز کردن
تنم با بوی عطر آگینش از تو دلَم با ناله خونینش از تو	لبم با بوسه شیرینش از تو نگاهم با شررهای نهانش
مگو ننگ است این شعر تو ننگ است فضای این قفس تنگ است، تنگ است	ولی ای مرد، ای موجود خودخواه بر آن شوریده حالان هیچ دانی
از این ننگ و گنه پیمانہ ای ده مرا در قعر دوزخ خانه ای ده	مگو شعر تو سر تا پا گنه بود بهشت و حور و آب کوثر از تو
مرا مستی و سکر زندگان نیست که در قلبم بهشتی جاودانی است	کتابی، خلوتی، شعری، سکوتی چه غم گر در بهشتی ره ندارم
میان آسمان گنگ و خاموش تن مهتاب را گیرم در آغوش	شبانگهان که مه می رقصد آرام تو در خوابی و من مست هوس ها

هزاران بوسه بخشیدم به خورشید
شبی بنیادم از یک بوسه لرزید

که ننگم لذتی مستانه داده
که شاعر را، دلی دیوانه داده

بسوی آسمان روشن شعر
گلی خواهم شدن در گلشن شعر

نسیم از من هزاران بوسه بگرفت
در آن زندان که زندانبان تو بودی

بدور افکن حدیث نام، ای مرد
مرا می بخشد آن پروردگاری

بیا بگشای در، تا پرگشایم
اگر بگذاریم پرواز کردن

دیدار تلخ

به زمین می زنی و می شکنی
سخت مغروری و می سازی سرد

دیدمت، وای چه دیداری وای
بی گمان برده ای از یاد آن عهد

دیدمت، وای چه دیداری وای
نه شرار نفس پر هوسی

این چه عشقی است که در دل دارم
من از این عشق چه حاصل دارم

باز لب های عطش کرده من
می تپد قلبم و با هر تپشی

بخت اگر از تو جدایم کرده
ترسم این عشق سرانجام مرا

خلوت خالی و خاموش مرا
شعر من شعله احساس منست

آتش عشق به چشمت یکدم
تا مرا واله و بی سامان دید

در دلم آرزویی بود که مرد
بوسه جان داد بروی لب من

سینه ای، تا که بر آن سر بنهم
آه، ای آنکه غم عشقت نیست

به زمین می زنی و می شکنی
سخت مغروری و می سازی سرد

عاقبت شیشه امیدی را
در دلی، آتش جاویدی را

این چه دیدار دلآزاری بود
که مرا با تو سر و کاری بود

نه نگاهی، نه لب پرنوشی
نه فشار بدن و آغوشی

می گریزی ز من و در طلبت
باز هم کوشش باطل دارم

لب سوزان ترا می جوید
قصه عشق ترا می گوید

می گشایم گره از بخت، چه باک
بکشد تا به سرپرده خاک

تو پر از خاطره کردی، ای مرد
تو مرا شاعره کردی، ای مرد

جلوه ئی کرد و سرابی گردید
نقش افتاده بر آبی گردید

لب جانبخش ترا بوسیدن
دیدمت، لیک دریغ از دیدن

دامنی تا که بر آن ریزم اشک
می برم بر تو و بر قلبت رشک

عاقبت شیشه امیدی را
در دل، آتش جاویدی را

چشم براه

که روان سوزد و جان کاهد
با غم و اشک و فغان خواهد

هیچ جز حسرت دیدارش
غم من مایه آزارش

مه چو در هاله راز آید
شاید آن گمشده باز آید

من هراسان بدوم بر در
خیره گردم به در دیگر

جانم آن گمشده را جوید
عقل سرگشته به من گوید

ببر از یاد دمی او را
به دل آن عاشق بد خو را

کی خیال تو بسر دارد
بس کن او یار دگر دارد

کی به نرمی رودم در گوش
آتش حسرت من خاموش

راز این خواهش سوزان را
هرگز آن مرد هوسران را

به شب تیره خاموشم
که چرا نیست در آغوشم

آرزوئی است مرا در دل
هر دم آن مرد هوسران را

بخدا در دل و جانم نیست
سوختم از غم و کی باشد

شب در اعماق سیاهی ها
نگران دیده به ره دارم

سایه ای تا که بدر افتد
چون شتابان گذرد سایه

همه شب در دل این بستر
زینهمه کوشش بی حاصل

زن بدبخت دل افسرده
این خطا بود که ره دادی

آن کسی را که تو می جوئی
بس کن این ناله و زاری را

لیکن این قصه که می گوید
نشود هیچ ز افسونش

می روم تا که عیان سازم
نتوانم که برم از یاد

شمع ای شمع چه می خندی؟
به خدا مردم از این حسرت

آئینه شکسته

بر پیکر خود پیرهن سبز نمودم بند از سر گیسویم آهسته گشودم	دیروز بیاد تو و آن عشق دل انگیز در آینه بر صورت خود خیره شدم باز
چشمانم را نازکنان سرمه کشاندم در کنج لبم خالی آهسته نشاندم	عطر آوردم بر سر و بر سینه فشاندم افشان کردم زلفم را بر سر شانه
تا مات شود زینهمه افسونگری و ناز با خنده بگوید که چه زیبا شده ای باز	گفتم بخود آنگاه صد افسوس که او نیست چون پیرهن سبز ببیند بتن من
تا خیره شود عکس رخ خویش ببیند کو پنجه او تا که در آن خانه گزیند	او نیست که در مردمک چشم سیاهم این گیسوی افشان بچه کار آیدم امشب
دیوانه صفت عطر دلاویز تنم را او نیست که بر سینه فشارد بدنم را	او نیست که بوید چو در آغوش من افتد ای آینه مردم من از این حسرت و افسوس
گفتم که چسان حل کنی این مشکل ما را ای زن، چه بگویم، که شکستی دل ما را	من خیره به آئینه و او گوش بمن داشت بشکست و فغان کرد که از شرح غم خویش

خسته

از بیم و امید عشق رنجورم	آرامش جاودانه می خواهم
بر حسرت دل دگر نیفزایم	آسایش بی کرانه می خواهم
پا بر سر دل نهاده می گویم	بگذشتن از آن ستیزه جو خوشتر
یک بوسه ز جام زهر بگرفتن	از بوسه آتشین او خوشتر
پنداشت اگر شبی بسر مستی	در بستر عشق او سحر کردم
شب های دگر که رفته از عمرم	در دامن دیگران بسر کردم
دیگر نکنم ز روی نادانی	قربانی عشق او غرورم را
شاید که چو بگذرم از او یابم	آن گمشده شادی و سرورم را
آنکس که مرا نشاط و مستی داد	آنکس که مرا امید و شادی بود
هر جا که نشست بی تأمل گفت	«او یک زن ساده لوح عادی بود»
می سوزم از این دورویی و نیرنگ	یکرنگی کودکانه می خواهم
ای مرگ از آن لبان خاموش	یک بوسه جاودانه می خواهم
رو، پیش زنی ببر غرورت را	کاو عشق ترا بهیچ نشمارد
آن پیکر داغ و دردمندت را	با مهر بروی سینه نفشارد

در سینه دیگری نخواستی یافت	عشقی که ترا نثار ره کردم
سوزنده تر آذری نخواستی یافت	زان بوسه که بر لبانت افشاندم
دیگر ندود نگاه بی تابم	در جستجوی تو و نگاه تو
هرگز نبرد ز دیدگان خوابم	اندیشه آن دو چشم رؤیائی
دنبال تو در بدر نمی گردم	دیگر بهوای لحظه ئی دیدار
دیوانه و بی خبر نمی گردم	دنبال تو ای امید بی حاصل
بیچاره و منتظر نمی مانم	در ظلمت آن اتاقک خاموش
وان آه نهان بلب نمی رانم	هر لحظه نظر به در نمی دوزم
از مرد وفا مجو، مجو، هرگز	ای زن که دلی پر از صفا داری
راز دل خود باو مگو هرگز	او معنی عشق را نمی داند

بازگشت

تا نیمه شب بیاد تو چشم نخفته است هرگز مرنج از آنچه بشعرم نهفته است	ز آن نامه ای که دادی و زان شکوه های تلخ ای مایه امید من، ای تکیه گاه دور
احساس قلب کوچک خود را نهان کنم بگذار آنچه را که نهفتم عیان کنم	شاید نبوده قدرت آنم که در سکوت بگذار تا ترانه من رازگو شود
چون آفتاب گمشده می آورم بیاد این شعر، غیر رنجش یارم بمن چه داد	تا بر گذشته می نگرم، عشق خویش را می نالم از دلی که بخون غرقه گشته است
آندم که قلبم از تو بسختی رمیده است فریادهای یک دل محنت کشیده است	این درد را چگونه توانم نهان کنم این شعرها که روح ترا رنج داده است
آگاهی از دورویی مردم مرا نبود با جلوه و جلای خود آخر مرا ربود	گفتم قفس، ولی چه بگویم که پیش از این دردا که این جهان فریبای نقشباز
بار دگر به کنج قفس رو نموده ام جز پشت میله های قفس خوش نبوده ام	اکنون منم که خسته ز دام فریب و مکر بگشای در که در همه دوران عمر خویش
تا فتنه و فریب ز جایم نیفکند بندی دگر دوباره بپایم نیفکند	پای مرا دوباره بزنجیرها ببند تا دست آهنین هوس های رنگ رنگ

بیمار

با گونه های سرخ تب آلوده
تا نیمه شب ز درد نیاسوده

انگشت های لاغر و تبادارش
جانم بگیر و کم بده آزارش

پرسم ز خود که چیست سرانجامش
چون بشنوم ز ناله خود نامش

این کودک منست که بیمارست
این دیده منست که بیدارست

با خنده های دلکش مستانه
در انتظار خوردن صبحانه

«ماما» دلم ز فرط تعب سوزد
طفلی میان آتش تب سوزد

او خسته جان ز شدت بیماری
تک ضربه های ساعت دیواری

طفلی غنوده در بر من بیمار
با گیسوان در هم آشفته

هر دم میان پنجه من لرزد
من ناله می کنم که خداوندا

گاهی میان وحشت تنهایی
اشگم بروی گونه فرو غلطد

ای اختران که غرق تماشائید
شب تا سحر نخفتم و می بینید

یاد آیدم که بوسه طلب می کرد
یا می نشست با نگهی بی تاب

گاهی بگوش من رسد آوایش
بینم درون بستر مغشوشی

شب خامش است و در بر من نالد
بر اضطراب و وحشت من خندد

راز من

بخت بد، بیگانه ئی شد یار من وای از این زندان محنت بار من	هیچ جز حسرت نباشد کار من بی گنه زنجیر بر پایم زدند
روز و شب در چشم من راز مرا شاید آن گمگشته آواز مرا	وای از این چشمی که می کاود نهان گوش بر در می نهد تا بشنود
فکرت آخر از چه رو آشفته است درد گنگی در نگاهت خفته است	گاه می پرسد که اندوهت ز چیست بی سبب پنهان مکن این راز را
«کاو دگر آن دختر دیروز نیست» «این زن افسرده مرموز نیست»	گاه می نالد به نزد دیگران «آه، آن خندان لب شاداب من»
ره به قلبم برده افسونم کند زین حصار راز بیرونم کند	گاه می کوشد که با جادوی عشق گاه می خواهد که با فریاد خشم
آن نگاه مست و افسونکار تو نیست پیدا بر لب تبار تو	گاه می گوید که، کو، آخر چه شد؟ دیگر آن لبخند شادی بخش و گرم
بی صدا نالم که، اینست آنچه هست زیر لب گویم، چه خوش رفتیم ز دست	من پریشان دیده می دوزم بر او خود نمی دانم که اندوهم ز چیست
راز این اندوه وحشتبار خویش خویشتن را مایه آزار خویش	همزبانی نیست تا بر گویمش بی گمان هرگز کسی چون من نکرد
دیگر این خود کرده را تدبیر نیست الفتم با حلقه زنجیر نیست	از منست این غم که بر جان منست پای در زنجیر می نالم که هیچ
راز من، راز زنی دیوانه خو ذره ای سودای نام و آبرو	آه، اینست آنچه می جستی به شوق راز موجودی که در فکرش نبود
جز وجودی نفرت آور بهر تو ورنه، کی ترسم ز خشم و قهر تو	راز موجودی که دیگر هیچ نیست آه، اینست آنچه رنجم می دهد

دختر و بهار

ای دختر بهار حسد می برم به تو
با هر چه طالبی بخدا می خرم ز تو

با ناز می گشود دو چشمان بسته را
آن بال های نازک زیبای خسته را

بر چهر روز روشنی دلکشی دوید
رازی سرود و موج بنرمی از او رمید

دیگر شکوفه کرده درختی که کاشتم
ای بس بهارها که بهاری نداشتم

گوئی میان مجمری از خون نشسته بود
دختر کنار پنجره محزون نشسته بود

دختر کنار پنجره تنها نشست و گفت
عطر و گل و ترانه و سرمستی ترا

بر شاخ نوجوان درختی شکوفه ای
می شست کاکلی به لب آب نقره فام

خورشید خنده کرد و ز امواج خنده اش
موجی سبک خزید و نسیمی به گوش او

خندید باغبان که سرانجام شد بهار
دختر شنید و گفت چه حاصل از این بهار

خورشید تشنه کام در آنسوی آسمان
می رفت روز و خیره در اندیشه ئی غریب

خانه متروک

شادی زندگی پر گرفته ماتم از هجر مادر گرفته	دائم اکنون از آن خانه دور دائم اکنون که طفلی به زاری
نقشی از بستری خالی و سرد پیکری را در آن با غم و درد	هر زمان می دود در خیالم نقش دستی که کاویده نومید
سایه قامتی سست و لرزان زندگی را رها کرده آسان	بینم آنجا کنار بخاری سایه بازوانی که گوئی
در بر دایه خسته و پیر سرنگون گشته فنجانی از شیر	دورتر کودکی خفته غمگین بر سر نقش گل های قالی
رنگ گل ها به زردی کشیده آب گلدان به آخر رسیده	پنجره باز و در سایه آن پرده افتاده بر شانه در
نرم و سنگین قدم می گذارد ره بسوی عدم می سپارد	گرچه با دیده ای سرد و بی نور شمع در آخرین شعله خویش
شادی زندگی پر گرفته ماتم از هجر مادر گرفته	دائم اکنون کز آن خانه دور دائم اکنون که طفلی به زاری
می سپارم ره آرزو را می روم تا بدست آرم او را	لیک من خسته جان و پریشان یار من شعر و دلدار من شعر

در برابر خدا

از منجلاب تیره این دنیا
آه، ای خدای قادر بی همتا

از تنگنای محبس تاریکی
بانگ پر از نیاز مرا بشنو

بشکاف این حجاب سیاهی را
این مایه گناه و تباهی را

یکدم ز گرد پیکر من بشکاف
شاید درون سینه من بینی

در خون طپیده، آه، رهایش کن
یا پای بند مهر و وفایش کن

دل نیست این دلی که بمن دادی
یا خالی از هوا وهوس دارش

اسرار آن خطای نخستین را
بر روح من، صفای نخستین را

تنها تو آگهی و تو می دانی
تنها تو قادری که ببخشائی

کز جسم خویش خسته و بیزارم
گوئی امید جسم دگر دارم

آه، ای خدا چگونه ترا گویم
هر شب بر آستان جلال تو

شوق بسوی غیر دویدن را
از برق چشم غیر رمیدن را

از دیدگان روشن من بستان
لطفی کن ای خدا و بیاموزش

همچون فرشتگان بهشت تو
یک گوشه از صفای سرشت تو

عشقی بمن بده که مرا سازد
یاری بمن بده که در او بینم

تصویر عشق و نقش فریبش را
در عشق تازه فتح رقیبش را

یکشب ز لوح خاطر من بزدای
خواهم بانتقام جفاکاری

بنیان نهاده عالم هستی را
شوق گناه و نفس پرستی را

آه ای خدا که دست توانایت
بنمای روی و از دل من بستان

عاصی شود بغیر تو روی آرد
در پای جام باده فرو بارد

راضی مشو که بنده ناچیزی
راضی مشو که سیل سرشکش را

از منجلاب تیره این دنیا
آه، ای خدای قادر بی همتا

از تنگنای محبس تاریکی
بانگ پر از نیاز مرا بشنو

ای ستاره ها

با نگاه خود اشاره گر نشسته اید بر جهان ما نظاره گر نشسته اید	ای ستاره ها که بر فراز آسمان ای ستاره ها که از ورای ابرها
نامه های عاشقانه پاره می کنم دامن از غمش پر از ستاره می کنم	آری این منم که در دل سکوت شب ای ستاره ها اگر بمن مدد کنید
جور بی کرانه و بهانه خوشتر است ناز و عشوه های زیرکانه خوشتر است	با دلی که بوئی از وفا نبرده است در کنار این مصاحبان خودپسند
دیگر آن نشاط و نغمه و ترانه مرد؟ آخر آن نوای گرم عاشقانه مرد؟	ای ستاره ها چه شد که در نگاه من ای ستاره ها چه شد که بر لبان او
سر نهاده ام بروی نامه های او جستجو کنم نشانی از وفای او	جام باده سرنگون و بستر تم تهی سر نهاده ام که در میان این سطور
از دو روئی و جفای ساکنان خاک ای ستاره ها، ستاره های خوب و پاک	ای ستاره ها مگر شما هم آگهید کاینچنین بقلب آسمان نهان شدید
تا که کام او ز عشق خود روا کنم زین سپس بعاشقان باوفا کنم	من که پشت پا زدم به هر چه هست و نیست لعنت خدا به من اگر بجز جفا
سر بدامن سیاه شب نهاده اید روزنی بسوی این جهان گشاده اید	ای ستاره ها که همچو قطره های اشک ای ستاره ها کز آن جهان جاودان
ای ستاره ها، چه شد که او مرا نخواست؟ پس دیار عاشقان جاودان کجاست؟	رفته است و مهرش از دلم نمی رود ای ستاره ها، ستاره ها، ستاره ها

حلقه

دخترک خنده کنان گفت که چیست
راز این حلقه که انگشت مرا

راز این حلقه زر
این چنین تنگ گرفته است ببر

راز این حلقه که در چهره او
مرد حیران شد و گفت:

اینهمه تابش و رخسندگی ست
حلقه خوشبختی است، حلقه زندگی است

همه گفتند: مبارک باشد
باز در معنی آن شک باشد

دخترک گفت: دریغا که مرا
سال ها رفت و شبی

زنی افسرده نظر کرد بر آن حلقه زر
روزهائی که بامید وفای شوهر

دید در نقش فروزنده او
بهدر رفته، هدر

زن پریشان شد و نالید که وای
باز هم تابش و رخسندگی است

وای، این حلقه که در چهره او
حلقه بردگی و بندگی است

اندوه

بر شانه های لخت زمین تاب می خورد
بر سینه های پر تپش آب می خورد

افتاده مست عشق در آغوش نور ماه
سر می کشد به بستر عشاق بی گناه

هر دم ز عمق تیره آن ضجه می کشد
مرغک میان پنجه وحشت چه می کشد

می لرزد از نسیم هوسباز نیمه شب
پیچیده در سکوت پر از راز نیمه شب

رؤیای دور دست تو نزدیک می شود
چشم تو می درخشد و تاریک می شود

بشکست و شد بدست تو زندان عشق من
ای شاخه شکسته ز توفان عشق من

کارون چون گیسوان پریشان دختری
خورشید رفته است و نفس های داغ شب

دور از نگاه خیره من ساحل جنوب
شب با هزار چشم درخشان و پر ز خون

نیزار خفته خامش و یک مرغ ناشناس
مهتاب می دود که ببیند در این میان

بر آب های ساحل شط، سایه های نخل
آوای گنگ همهمه قورباغه ها

در جذبه ای که حاصل زیبائی شب است
بوی تو موج می زند آنجا، بروی آب

بیچاره دل که با همه امید و اشتیاق
در شط خویش رفتی و رفتی از این دیار

صبر سنگ

دیگرش هرگز نخواهم دید لیک با اندوه و با تردید	روز اول پیش خود گفتم روز دوم باز می گفتم
بر سر پیمان خود بودم باز زندانبان خود بودم	روز سوم هم گذشت اما ظلمت زندان مرا می کشت
در درونم های هو می کرد روزی را جستجو می کرد	آن من دیوانه عاصی مشت بر دیوارها می کوفت
همچو روحی در شبستانی همچو ابری بر بیابانی	در درونم راه می پیمود بر درونم سایه می افکند
های های گریه هایش را درد سیال صدایش را	می شنیدم نیمه شب در خواب در صدایم گوش می کردم
از چه رو بیهوده گریانی دوستش دارم، نمی دانی	شرمگین می خواندمش بر خویش در میان گریه می نالید
کز جهانی دور بر می خاست مرده ئی از گور بر می خاست	بانگ او آن بانگ لرزان بود لیک در من تا که می پیچید
عطر شور انگیز شب بوها مثل قلب بچه آهوها	مرده ئی کز پیکرش می ریخت قلب من در سینه می لرزید
جسمش از ذرات ظلمت بود ورطه تاریک لذت بود	در سیاهی پیش می آمد چون به من نزدیکتر می شد
خیره در چشمان رؤیاها می گذشت از مرز دنیاها	می نشستم خسته در بستر زورق اندیشه ام، آرام

ز آن شب کوچک، شب میعاد
از سعادت های بی بنیاد

می شکفت از حس دستانش
بوی غم می داد چشمانش

قلب هامان، میوه های نور
با بهار باغ های دور

خیره در چشمان رؤیاها
می گذشت از مرز دنیاها

خود نمی دانم کدامینم
یا من مغلوب دیرینم

می کشد این غم دگر بارم
عاقبت روزی به دیدارم

باز تصویری غبار آلود
ز آن اتاق ساکت سرشار

در سیاهی دست های من
شکل سرگردانی من بود

ریشه هامان در سیاهی ها
یکدگر را سیر می کردیم

می نشستم خسته در بستر
زورق اندیشه ام، آرام

روزها رفتند و من دیگر
آن من سر سخت مغرورم

بگذرم گر از سر پیمان
می نشینم، شاید او آید

از دوست داشتن

روی شرم ستاره می بارد پنجه هایم جرقه می کارد	امشب از آسمان دیده تو در سکوت سپید کاغذها
شرمگین از شیار خواهش ها عطش جاودان آتش ها	شعر دیوانه تب آلودم پیکرش را دوباره می سوزد
گر چه پایان راه ناپیداست که همین دوست داشتن زیباست	آری، آغاز دوست داشتن است من به پایان دگر نیندیشم
شب پر از قطره های الماس است عطر سکر آور گل یاس است	از سیاهی چرا حذر کردن آنچه از شب بجای می ماند
کس نیابد ز من نشانه من بوزد بر تن ترانه من	آه، بگذار گم شوم در تو روح سوزان آه مرطوبت
خفته در پرنیان رؤیاها بگذرم از حصار دنیاها	آه، بگذار زین دریچه باز با پر روشنی سفر گیرم
من تو باشم، تو، پای تا سر تو بار دیگر تو، بار دیگر تو	دانی از زندگی چه می خواهم زندگی گر هزاربار بود
کی توان نهفتنم باشد کاش یارای گفتنم باشد	آنچه در من نهفته دریائست با تو زین سهمگین توفانی
بدوم در میان صحراها تن بکوبم به موج دریاها	بسکه لبریزم از تو، می خواهم سر بکوبم به سنگ کوهستان
چون غباری ز خود فرو ریزم به سبک سایه تو آویزم	بسکه لبریزم از تو، می خواهم زیر پای تو سر نهم آرام
گر چه پایان راه ناپیداست که همین دوست داشتن زیباست	آری، آغاز دوست داشتن است من به پایان دگر نیندیشم

خواب

شب به روی شیشه هاش تار
می نشست آرام ، چون خاکستری تب دار
باد نقش سایه ها را در حیات خانه هر دم زیرو رو می کرد
پیچ نیلوفر چو دردی موج می زد بر سر دیوار
در میان کاج ها جادوگر مهتاب
با چراغ بی فروغش می خزید آرام
گوئی او در گور ظلمت روح سرگردان خود را جستجو می کرد

من خزیدم در دل بستر
خسته از تشویش و خاموشی
گفتم ای خواب ، ای سر انگشت کلید باغ های سبز
چشم هایت بر که تاریک ماهی های آرامش
کولبارت را بروی کودک گریان من بگشا
و ببر با خود مرا به سرزمین صورتی رنگ پری های فراموشی

صدائی در شب

نیمه شب در دل دهلیز خموش
ضربه پائی افکند طنین
دل من چون دل گل های بهار
پر شد از شبنم لرزان یقین

گفتم این اوست که باز آمده است

جستم از جا و در آئینه گیج
بر خود افکندم با شوق نگاه
آه، لرزید لبانم از عشق
تار شد چهره آئینه ز آه

شاید او وهمی را می نگریست

گیسویم درهم و لب هایم خشک
شانه ام عریان در جامه خواب
لیک در ظلمت دهلیز خموش
رهگذر هر دم می کرد شتاب

نفسم ناگه در سینه گرفت

گوئی از پنجره ها روح نسیم
دید اندوه من تنها را
ریخت بر گیسوی آشفته من
عطر سوزان اقاقی ها را

تند و بی تاب دویدم سوی در

ضربه پاها، در سینه من
چون طنین نی، در سینه دشت
لیک در ظلمت دهلیز خموش
ضربه پاها، لغزید و گذشت

باد آواز حزینی سر کرد

شب و هوس

خوابم به چشم باز نمی آید شاید ز روی ناز نمی آید	در انتظار خوابم و صد افسوس اندوهگین و غمزده می گویم
در دام های روشن چشمانم در ضربه های نبض پریشانم	چون سایه گشته خواب و نمی افتد می خواند آن نهفته نامعلوم
مغروق لحظه های فراموشی در بوسه و نگاه و هم آغوشی	مغروق این جوانی معصومم مغروق این سلام نوازشبار
با دیدگان گمشده در دیدار سرشار، از تمامی خود سرشار	می خواهمش در این شب تنهائی با درد، درد ساکت زیبایی
بر خویش بفشرد من شیدا را آن بازوان گرم و توانا را	می خواهمش که بفشردم بر خویش بر هستیم بیچد، پیچدسخت
گردش کند نسیم نفس هایش با رود تلخ خویش به دریایش	در لابلای گردن و موهایم نوشد، بنوشدم که بییوندم
چون شعله های سرکش بازیگر خاکسترم بماند در بستر	وحشی و داغ و پر عطش و لرزان در گیردم، به همهمه در گیرد
بینم ستاره های تمنا را لذات آتشین هوس ها را	در آسمان روشن چشمانش در بوسه های پر شررش جویم
می خواهمش به تیره، به تنهائی می خوانمش به صبر، شکیبائی	می خواهمش دریغا، می خواهم می خوانمش به گریه، به بی تابی
در حفره های شب، شبی بی پایان بر بام یک ستاره سرگردان	لب تشنه می دود نگهم هر دم او، آن پرنده، شاید می گرید

شعله رمیده

تا ننگرد درون دو چشمانش از شعله نگاه پریشانش	می بندم این دو چشم پرآتش را تا داغ و پر تپش نشود قلبم
تا بگذرم ز وادی رسوائی رو می کنم به خلوت و تنهائی	می بندم این دو چشم پرآتش را تا قلب خامشم نکشد فریاد
در این غروب سرد ز احوالش بیهوده می دوید به دنبالش	ای رهروان خسته چه می جوئید او شعله رمیده خورشید است
باید که موج نور بیفشاند کاو را بخوابگاه گنه خواند	او غنچه شکفته مهتابست بر سبزه زار شب زده چشمی
با ناله های شوق بیامیزد دیوانه وار عشق و هوس ریزد	باید که عطر بوسه خاموشش در گیسوان آن زن افسونگر
از ساغر لبان فریبائی بر تکیه گاه سینه زیبائی	باید شراب بوسه بیاشامد مستانه سرگذارد و آرامد
بیهوده تار عمر چه می بندی؟ بر این تلاش بیهوده می خندی	ای آرزوی تشنه به گرد او روزی رسد که خسته و وامانده
با شعله های حسرت و ناکامی شاید دمی ز فتنه بیارامی	آتش زخم به خرمن امیدت ای قلب فتنه جوی گنه کرده
تا سوی او دگر نکنی پرواز دمساز باش با غم او، دمساز	می بندمت به بند گران غم ای مرغ دل که خسته و بیتابی

رمیده

به دنبال چه می گردم شب و روز
چرا افسرده است این قلب پرسوز

به کنجی می خزم آرام و خاموش
به بیمار دل خود می دهم گوش

بظاهر همدم و یکرنگ هستند
به دامانم دوصد پیرایه بستند

برویم چون گلی خوشبو شکفتند
مرا دیوانه ای بدنام گفتند

که می سوزی ازین بیگانگی ها
خدارا، بس کن این دیوانگی ها

نمی دانم چه می خواهم خدایا
چه می جوید نگاه خسته من

ز جمع آشنایان می گریزم
نگاهم غوطه ور در تیرگی ها

گریزانم از این مردم که با من
ولی در باطن از فرط حقارت

از این مردم، که تا شعرم شنیدند
ولی آن دم که در خلوت نشستند

دل من، ای دل دیوانه من
مکن دیگر ز دست غیر فریاد

خاطرات

خنده زد چشم گناه آموزت
حسرت بوسه هستی سوزت

باز در چهره خاموش خیال
باز من ماندم و در غربت دل

باز من ماندم و یک مشت امید
که ز چشمت به دل من تابید

باز من ماندم و یک مشت هوس
یاد آن پرتو سوزنده عشق

صورت شاد ترا نقش نمود
در نگاهت عطش توفان بود

باز در خلوت من دست خیال
بر لبانت هوس مستی ریخت

دل من با دلت افسانه عشق
نگهی تشنه و دیوانه عشق

یاد آنشب که ترا دیدم و گفت
چشم من دید در آن چشم سیاه

بر لبم شعله حسرت افروخت
که سراپای وجودم را سوخت

یاد آن بوسه که هنگام وداع
یاد آن خنده بیرنگ و خموش

عشقی آلوده به نومیدی و درد
حسرتی یخ زده در خنده سرد

رفتی و در دل من ماند بجای
نگهی گمشده در پرده اشک

دیگر از کف ندهم آسانت
آخر آتش فکند برجانت

آه اگر باز بسویم آئی
ترسم این شعله سوزنده عشق

رویا

خاطراتی ز بگذشته ای دور رفت و خاموش شد در دل گور	باز من ماندم و خلوتی سرد یاد عشقی که با حسرت و درد
دست افسونگری شمعی افروخت از دل گور بر چشم من دوخت	روی ویرانه های امیدم مرده ئی چشم پرآتشش را
در دلم از نگاهش، هراسی کای هوسران، مرا می شناسی	نالہ کردم که ای وای، این اوست خنده ای بر لبانش گذر کرد
وای بر من، که دیوانه بودم وہ کہ با او چه بیگانه بودم	قلبم از فرط اندوه لرزید وای بر من، کہ من کشتم او را
کی شد از عشق من حاصل او پا نهادم بروی دل او	او به من دل سپرد و بجز رنج با غروری کہ چشم مرا بست
من به خاک سیاهش نشاندم من به آغوش گورش کشاندم	من به او رنج و اندوه دادم وای بر من، خدایا، خدایا
شعله شمع مستانه لرزید قطره اشکی در آن چشم ها دید	در سکوت لبم ناله پیچید چشم من از دل تیرگی ها
تا کہ درپایش افتم به خواری می توانی به من رحمت آری	همچو طفلی پشیمان دویدم تا بگویم کہ دیوانه بودم
چشم ها در سیاهی فرو رفت لیکن او رفت، بی گفتگو رفت	دامنم شمع را سرتگون کرد نالہ کردم مرو، صبر کن، صبر
من به خاک سیاهش نشاندم من به آغوش گورش کشاندم	وای بر من، کہ دیوانه بودم وای بر من، کہ من کشتم او را

هرجائی

ناپایدار و سست و گنه کارم در کنج دل هزار هوس دارم	از پیش من برو که دل آزارم در کنج سینه یک دل دیوانه
من شاهدم به خلوت بیگانه من سر خوش از شرابم و پیمانہ	قلب تو پاک و دامن من ناپاک تو از شراب بوسه من مستی
من ساقیم به محفل سرمستان گر بوسه خواهی از لب من، بستان	چشمان من هزار زبان دارد تا کی ز درد عشق سخن گوئی
تابیده بی خبر به لجن زاری بر سنگلاخ قلب گنه کاری	عشق تو همچو پرتو مهتابست باران رحمتی است که می بارد
تو آفتاب روشن امیدی دیر است این زمان، که تو تابیدی	من ظلمت و تباہی جاویدم برجانم، ای فروغ سعادتبخش
دیر آمدی و غرق گنه گشتم افسردم و چو شمع تبه گشتم	دیر آمدی و دامنم از کف رفت از تند باد ذلت و بدنامی

بوسه

بر رخس نور ماه می خندید
شعله ئی بی پناه می خندید

در دو چشمش گناه می خندید
در گذرگاه آن لبان خموش

با نگاهی که رنگ مستی داشت
باید از عشق حاصلی برداشت

شرمناک و پر از نیازی گنگ
در دو چشمش نگاه کردم و گفتم:

در نهانگاه رازپرور شب
بوسه ئی شعله زد میان دو لب

سایه ئی روی سایه ئی خم شد
نفسی روی گونه ئی لغزید

حسرت

بی مہری و جفای تو باور نمی کنم دیگر هوای دلبر دیگر نمی کنم	از من رمیده ئی و من سادہ دل ہنوز دل را چنان بہ مہر تو بستم کہ بعد از این
دیگر چگونہ عشق ترا آرزو کنم در این سکوت تلخ و سیہ جستجو کنم	رفتی و با تو رفت مرا شادی و امید دیگر چگونہ مستی یک بوسہ ترا
یک شب بہ روی سینہ تو مست عشق و ناز خندید در نگاہ گریزندہ اش نیاز	یاد آر آن زن، آن زن دیوانہ را کہ خفت لرزید بر لبان عطش کردہ اش ہوس
افسانہ های شوق ترا گفت با نگاہ آن بازوان سوختہ در باغ زرد ماہ	لب های تشنہ اش بہ لب ت داغ بوسہ زد پیچید ہمچو شاخہ پیچک بہ پیکرت
در دل سپرد و ہیچ ز خاطر نبرده است آن شاخہ خشک گشتہ و آن باغ مردہ است	ہر قصہ ئی ز عشق کہ خواندی بہ گوش او دردا دگر چہ ماندہ از آن شب، شب شگفت
می خواہمت ہنوز و بہ جان دوست دارم بر سینہ پر آتش خود می فشارم	با آنکہ رفتہ ئی و مرا بردہ ئی ز یاد ای مرد، ای فریب مجسم بیا کہ باز

انتقام

پند بس کن، که نمی گیرم پند
تو بگو تا به کی آخر، تا چند

باز کن از سر گیسویم بند
در امید عبثی دل بستن

شهد سوزنده لب هایم را
به سر آرم همه شب هایم را

از تنم جامه برون آر و بنوش
تا به کی در عطشی دردآلود

من هم از دل بکنم بنیادش
باده ای تا ببرم از یادش

خوب دانم که مرا برده ز یاد
باده ای، ای که ز من بی خبری

برق عشقی به دلش تافته است
او زمن تازه تری یافته است

شاید از روزنه چشمی شوخ
من اگر تازه و زیبا بودم

گرمی و عطر نفس های مرا
عشق عصیانی و زیبای مرا

شاید از کام زنی نوشیده است
دل به او داده و برده است ز یاد

پس چه شد نامه، چه شد پیغامش
ز آنکه شیرین شده از من کامش

گر تو دانی و جز اینست، بگو
خوب دانم که مرا برده ز یاد

زنی امشب ز تو می جوید کام
تا نهد پای هوس بر سر نام

منشین غافل و سنگین و خموش
در تمنای تن و آغوشی است

در دلش ناله کنان می میرد
دامن عشق ترا می گیرد

عشق توفانی بگذشته او
چون غریقی است که با دست نیاز

این لبش، این لب گرمش ای مرد
این تنش، این تن نرمش، ای مرد

دست پیش آر و در آغوشش گیر
این سر و سینه سوزنده او

شراب و خون

نالہ پنہان کردہ ام در ساز خویش
زخمہ ای، تا بر کشم آواز خویش

نیست یاری تا بگویم راز خویش
چنگ اندوہم، خدا را، زخمہ ای

با کلیدی آشنا بازش کنید
با سر انگشت وفا نازش کنید

بر لبانم قفل خاموشی زدم
کودک دل رنجہ دست جفاست

پر کن این پیمانہ را از خون او
باز گویم قصہ افسون او

پر کن این پیمانہ را ای ہم نفس
مست مستم کن چنان کز شور می

رنگ چشمش کی مرا پابند کرد
این دل دیوانہ را دربند کرد

رنگ چشمش را چہ می پرسی ز من
آتشی کز دیدگانش سرکشید

جز شرار بوسہ های دلنشین
جز فشار بازوان آہنین

از لبانش کی نشان دارم بہ جان
بر تنم کی ماندہ از او یادگار

در میان خرمن گیسوی من
زان سبب افتادہ اندر موی من

من چہ می دانم سر انگشتش چہ کرد
آنقدر دانم کہ این آشفتگی

راہزن شد راہ ایمانم گرفت
چون ز پا افتادم آسانم گرفت

آتشی شد بر دل و جانم گرفت
رفته بود از دست من دامان صبر

در شبی چون چہرہ بختم سیاہ
بر سرم بارید باران گناہ

گم شدم در پهنہ صحرای عشق
ناگہان بی آنکہ بتوانم گریخت

مردی آمد قلب سنگم را ربود
ترک او کردم، چہ می دانم کہ بود

مست بودم، مست عشق و مست ناز
بسکہ رنجم داد و لذت دادمش

بار دیگر پر کن این پیمانہ را
تا بیایان آرم این افسانہ را

مستیم از سر پرید، ای ہمنفس
خون بدہ، خون دل آن خود پرست

گمگشته

پشت پا زد به عشق و امیدم غیر از آن دل که مفت بخشیدم	من به مردی وفا نمودم و او هر چه دادم به او حلالش باد
خود ندانم چگونه رامش کرد پس چرا زهر غم بجامش کرد	دل من کودکی سبکسر بود او که می گفت دوستت دارم
جرعه ای نوش کرد و شد سرمست بوسه های نداده بسیار است	اگر از شهد آتشین لب من حسرتم نیست زآنکه این لب را
قصه های نگفته ای دارم فتنه های نهفته ای دارم	باز هم در نگاه خاموشم باز هم چون به تن کنم جامه
چنگی از روی عشق و مستی زد پشت پا بر جهان هستی زد	باز هم می توان به گیسویم باز هم می توان در آغوشم
دیدگانی پر از امید و نیاز می دهندم بسوی خویش آواز	باز هم می دود به دنبالم باز هم با هزار خواهش گنگ
ریختم چون شراب در کامش تکیه گاهیست بهر آلامش	باز هم دارم آنچه را که شبی دارم آن سینه را که او می گفت
حسرت و اضطراب و ماتم نیست بخدا چیز دیگر کم نیست	زانچه دادم به او مرا غم نیست غیر از آن دل که پر نشد جایش
غارتم کرده، داد می خواهم دلی آزاد و شاد می خواهم	کو دلم کو دلی که برد و نداد دل خونین مرا چکار آید
بی دلان را چه آرزو باشد که هنوزم نظر باو باشد	دگرم آرزوی عشقی نیست دل اگر بود باز می نالید
پس چرا پس نداد آن دل را دل آشفته حال غافل را	او که از من برید و ترکم کرد وای بر من که مفت بخشیدم

از یاد رفته

یاد بگذشته به دل ماند و دریغ دیده ام خیره به ره ماند و نداد	نیست یاری که مرا یاد کند نامه ای تا دل من شاد کند
خود ندانم چه خطائی کردم در دلش جائی اگر بود مرا	که ز من رشته الفت بگسست پس چرا دیده ز دیدارم بست
هر کجا می نگرم، باز هم اوست درد عشقست که با حسرت و سوز	که بچشمان ترم خیره شده بر دل پر شررم چیره شده
گفتم از دیده چو دورش سازم مرگ باید که مرا دریابد	بی گمان زودتر از دل برود ورنه دردیست که مشکل برود
تا لب بر لب من م لغزد کاش این لب که مرا می بوسد	می کشم آه که کاش این او بود لب سوزنده آن بدخو بود
می کشندم چو در آغوش به مهر چه شد آن آتش سوزنده که بود	پرسم از خود که چه شد آغوشش شعله ور در نفس خاموشش
شعر گفتم که ز دل بردارم شعر خود جلوه ئی از رویش شد	بار سنگین غم عشقش را با که گویم ستم عشقش را
مادر، این شانه ز مویم بردار بکن این پیرهنم را از تن	سرمه را پاک کن از چشمانم زندگی نیست بجز زندانم
تا دو چشمش به رخم حیران نیست بشکن این آینه را ای مادر	به چکار آیدم این زیبائی حاصلم چیست ز خود آرائی
در ببندید و بگوئید که من کس اگر گفت چرا؟ باکم نیست	جز او از همه کس بگسستم فاش گوئید که عاشق هستم
قاصدی آمد اگر از ره دور گر از او نیست، بگوئید آن زن	زود پرسید که پیغام از کیست دیرگاهيست، در این منزل نیست

ناشناس

نقش عجیب چهره یک ناشناس بود
پیوسته می رمید و بمن رخ نمی نمود

لغزید و سست گشت و همانجا خموش ماند
قلیم تپید و باز مرا سوی او کشاند

با ناز خنده کردم و گفتم بیا، بیا
نالید عقل و گفت کجا می روی کجا

آن مرد ناله کرد که پایان ره کجاست
دیدم که می شتابد و زنجیریش به پاست

دستی بکشتزار دلم تخم درد ریخت
«زنجیرش بپاست که نتوانمش گسیخت»

از دیدگان خسته من نقش خواب را
«کای مرد ناشناس بنوش این شراب را»

در دل ز شور عشق تو سوزنده آذریست
پای تو نیز بسته زنجیر دیگریست

آشفته شد بشانه او گیسوان من
هر لحظه کام تشنه او بر لبان من

آن نقش ناشناس دگر ناشناس نیست
دانستم ای خدای من آن ناشناس کیست
یک آشنا که بسته زنجیر دیگریست

بر پرده های درهم امیال سرکشم
نقشی ز چهره ئی که چو می جستمش بشوق

یکشب نگاه خسته مردی بروی من
تا خواستم که بگسلم این رشته نگاه

نومید و خسته بودم از آن جستجوی خویش
راهی دراز بود و شب عشرتی به پیش

راهی دراز بود و دریغا میان راه
چون دیدگان خسته من خیره شد بر او

زنجیریش بپاست، چرا ای خدای من
اشگی دوید و زمزمه کردم میان اشگ

شب بود و آن نگاه پر از درد می زدود
لب بر لبش نهادم و نالیدم از غرور

آری بنوش و هیچ مگو کاندرا این میان
ره بسته در قفای من اما دریغ و درد

لغزید گرد پیکر من بازوان او
شب تیره بود و در طلب بوسه می نشست

ناگه نگاه کردم و دیدم به پرده ها
افشردمش بسینه و گفتم بخود که وای

دعوت

چرا بیهوده می گوئی، دل چون آهنی دارم
در این جام لبانم، باده مرد افکنی دارم

ترا افسون چشمانم ز ره برده ست و می دانم
نمی دانی، نمی دانی، که من جز چشم افسونگر

از این سوزنده تر هرگز نخواهی یافت آغوشی
به سنگ تیره گوری، شب غمناک خاموشی

چرا بیهوده می کوشی که بگریزی ز آغوشم
نمی ترسی، نمی ترسی، که بنویسند نامت را

فدای لحظه ای شادی کن این رؤیای هستی را
چنان مستت کنم تا خود بدانی قدر مستی را

بیا دنیا نمی ارزد باین پرهیز و این دوری
لبت را بر لبم بگذار کز این ساغر پر می

که سرتاپا بسوز خواهشی بیمار می سوزی
چرا هر لحظه بر چشم من دیوانه می دوزی

ترا افسون چشمانم ز ره برده است و می دانم
دروغ است این اگر، پس آن دو چشم رازگویت را

نقش پنهان

از شرار بوسه ها سوزانده ئی راز این دیوانگی را خوانده ئی	آه، ای مردی که لب های مرا هیچ در عمق دو چشم خامشم
نقشی از عشق تو پنهان داشتم آتشی سوزنده بر جان داشتم	هیچ می دانی که من در قلب خویش هیچ می دانی کز این عشق پنهان
کز لبانش بوسه آسان می دهد بر لبان مرده ام جان می دهد	گفته اند آن زن زنی دیوانه است آری، اما بوسه از لب های تو
این منم کاینسان ترا جویم بکام خلوتی می خواهم و لب های جام	هرگز در سر نباشد فکر نام خلوتی می خواهم و آغوش تو
ساغری از باده هستی دهم تا در آن یکشب ترا مستی دهم	فرستی تا بر تو دور از چشم غیر بستری می خواهم از گل های سرخ
از شرار بوسه ها سوزانده ئی صفحه کوتاهی از آن خوانده ئی!	آه، ای مردی که لب های مرا این کتابی بی سرانجامست و تو

مهمان

در بر دوست بسر می آید
زین سپس هر که به در می آید

درهم و وحشی و زیبا سازم
گونه را چون گل رؤیا سازم

راز و نازی به نگاهم بخشد
جلوه بر چشم سیاهم بخشد

عطشش مفرط و افزون گردد
دل بمن بازد و افسون گردد

گل بزن بر سر و بر سینه من
امشب آن عاشق دیرینه من

زخمه بر جان و دل چنگ زنم
بر لب باده گلرنگ زنم

بیندم در بر او مست و پریش
پرده ابر کشد بر رخ خویش

کندر و عود در آتش ریزم
نرم و پیچنده ز جا بر خیزم

تا ز پا افتم و مدهوش شوم
مست آن گرمی آغوش شوم

بانگ آهسته پا می آید
بسوی خانه ما می آید

امشب آن حسرت دیرینه من
در فروبند و بگو خانه تهی است

شانه کو، تا که سر و زلفم را
باید از تازگی و نرمی و لطف

سرمه کو، تا که چو بر دیده کشم
باید این شوق که در دل دارم

چه بیوشم که چو از راه آید
چه بگویم که ز سحر سخنم

آه، ای دخترک خدمتگار
تا که حیران شود از جلوه گل

چو ز درآمد و بنشست خموش
با لب تشنه دو صد بوسه شوق

ماه اگر خواست که از پنجره ها
آنچنان جلوه کنم کاو ز حسد

تا چو رؤیا شود این صحنه عشق
زان سپس همچو یکی کولی مست

همه شب شعله صفت رقص کنم
چو مرا تنگ در آغوش کشد

آه، گوئی ز پس پنجره ها
ای خدای اوست که آرام و خموش

یکشب

چون اختری بسوی تو می آیم
شادان به جستجوی تو می آیم

یکشب ز ماورای سیاهی ها
بر بال بادهای جهان پیما

چون روزهای دلکش تابستان
از لاله های وحشی کوهستان

سر تا بپا حرارت و سرمستی
پر می کنم برای تو دامن را

در کنج سینه قلب تو می لرزد
در بازوان گرم تو می لغزد

یکشب ز حلقه ای که بدر کوبند
چون در گشوده شد، تن من بی تاب

در چشم من گریز نخواهی دید
با شرم در ستیز نخواهی دید

دیگر در آن دقایق مستی بخش
چون کودکان نگاه خموشم را

می خوانمت بعالم رؤیائی
چون دختران وحشی دریائی

یکشب چو نام من بزبان آری
بر موج های یاد تو می رقصم

در آتش لبان تو می سوزد
بر گردش نگاه تو می دوزد

یکشب لبان تشنه من با شوق
چشمان من امید نگاهش را

رسم و طریق عشق می آموزم
در کلبه ات شراره می افروزم

از «زهره» آن الهه افسونگر
یکشب چو نوری از دل تاریکی

آری، منم که سوی تو می آیم
شادان بجستجوی تو می آیم

آه، ای دو چشم خیره بره مانده
بر بال بادهای جهان پیما

دریائی

در آبی بی کران دریا امواج ترانه بار تنها	یک روز بلند آفتابی امواج ترا به من رساندند
آندم که ترا در آب دیدم گوئی که ترا به خواب دیدم	چشمان تو رنگ آب بودند در غربت آن جهان بی شکل
از من تا تو نگاه و تردید می خواند بباغ سبز خورشید	از تو تا من سکوت و حیرت ما را می خواند مرغی از دور
ما تشنه خون شور بودیم بازیچه عطر و نور بودیم	در ما تب تند بوسه می سوخت در زورق آب های لرزان
از دلهره فرو کشیدن در طغیان بهم رسیدن	می زد، می زد، درون دریا امواج، امواج ناشکیبا
چون جریان های بی سرانجام ویران گشتند روی لب هام	دستانت را دراز کردی لب هایت با سلام بوسه
در هاله ئی از بلور دیدم در دایره های نور دیدم	یک لحظه تمام آسمان را خود را و ترا و زندگی را
پیچید میان گیسوانم عشق تو چکید بر لبانم	گوئی که نسیم داغ دوزخ چون قطره ئی از طلای سوزان
امواج بسوی ما خزیدند آرام ترا فرو کشیدند	آنگاه ز دوردست دریا بی آنکه مرا بخویش آرند
باز از گل خواب ها تراوید از مرمر آب ها تراشید	پنداشتم آن زمان که عطری یا دست خیال من تنت را
در زاری و های های دریا در غربت خود، خدای دریا	پنداشتم آن زمان که رازیست شاید که مرا بخویش می خواند

